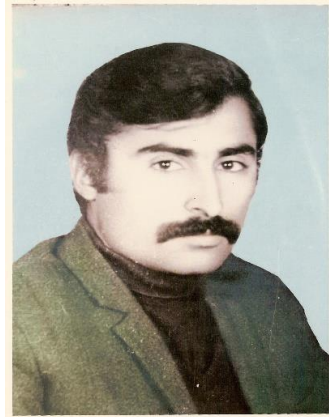


به مناسبت تجلیل از «روز شهدای جنبش ملی و انقلابی افغانستان» که امسال مصادف است با چهلمین سالروز شهادت مجید کلکانی قهرمان ملی و رهبر فرزانه و محبوب سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) و جبهه متحد ملی افغانستان.

عزیزی که عصای مجید لقب یافت



انسانهایی که در تاریخ برای خود جا باز می کنند، انسانهای عادی جامعه نیستند. استاد عزیزالله یکی از آنها است. نویسنده این مضمون شخصیت این انسان بزرگ را در همان جایی نشانده که شایسته اش می باشد.

(دوکتور عبدالعزیزگردیزی)

سال ۱۳۵۳ خورشیدی را به یاد می آورم. در کمیته اساسی ولایت پروان عضویت داشتم. در جنبش چپ گروه ما به نام «گروه پسمنظر» یاد می شد. اعضای این حلقه هفته یک بار دور هم جمع می شدند. جلسات ما اکثراً شب ها برگزار می شد. روش کار ما چنان بود که رفقا به نوبت گزارش می دادند، بعد نوبت به آموزش و بحث های سیاسی می رسید. اگر موضوع مهمی شامل آجندا می بود، جلسه به درازا می کشید و تا پایان شب ادامه می یافت. با ختم جلسه یک نفر از خانه بیرون می شدیم. در یکی از شب ها به قرارگاه جلسه که خانه یکتن از رفقا بود، رفتیم. ملنگ عمار جوانی خوش سیما را با خود آورده بود تا به عنوان دبیر حلقه با ما آشنا سازد. ملنگ نام مستعار این رفیق را شریف معرفی کرد. دو تن از اعضای حلقه با شریف آشنایی قبلی داشتند، اما من او را ندیده بودم. دبیر جدید صحبت فشرده، جالب و تازه ای کرد. یادم هست که استاد عبدالصیر بهرنگی که عضو این حلقه بود، به من گفت: «من این رفیق را قبلاً در منطقه کلکان دیده ام. در آنجا چند تن از رفقا جمع شده بودند. این رفیق جیلک مقبول روی شانه انداخته بود. او جوان باتور است.»

شریف به حیث مسوول امور سیاسی و آموزشی حلقهٔ ولایت پروان برگزیده شده بود. او هفته وار از شهر کابل به روستای سیدخیل می آمد و با ما جلسه می گرفت. دیری نگذشت که با او انس گرفتیم و محبتش در دل های ما جای گرفت. خصوصیات فردی شریف اعضای حلقه را تحت تأثیر قرار داد. او نه تنها یک انقلابی نترس، هوشیار، آگاه، قاطع، دلسوز و زحمت کش بود، که رفیق بسیار صمیمی و خوش برخورد نیز بود. هر قدر به او نزدیک می شدم جوهرش نمایان تر می شد. پسان ها که همکاری من با استاد بهرنگی در امور چاپ و نشر شکل گرفت، رابطه ام با شریف بیشتر شد. مواد چاپ شده را داخل بکس می گذاشتم و به پغمان انتقال می دادم. وقتی به خانهٔ شریف رفتم، دانستم که زادگاه او اوریاخیل پغمان است. او به من گفته بود که در صورت ضرورت به لیسهٔ پغمان بروم و معلم کیمیا را پرسیان کنم. یکی از روزها لازم افتاد تا شریف را ببینم. به لیسهٔ پغمان رفتم. از ملازم (چپراسی) مکتب تقاضا کردم تا معلم کیمیا را صدا کند. او گفت: «نامش چیست؟» سکوت کردم، چون نام اصلی او را نمی دانستم. نظرم به تقسیم اوقات مکتب که روی دیوار نصب شده بود افتاد. فهمیدم که نام اصلی شریف عزیزالله است.

استاد عزیزالله توجه ویژه به بالا بردن سطح آگاهی رفقای حوزه مبذول می داشت. کمترین پیشرفتی در این زمینه باعث شادمانی و رضایت او می گردید. به قول خودش، من گوشت می گرفت. به گزارشات رفقا به دقت گوش می داد و آن را تجزیه و تحلیل می کرد. وقتی رفیقی از جذب نیروی تازه مزده می داد، پیرامون اخلاق، استعداد و اوصاف او پرسش هایی را مطرح می کرد. برای جذب افراد معیارهای سخت گیرانه داشت. دورهٔ آزمایشی و پرورشی را جدی می گرفت و می گفت «از فلتر تیرش کنیدی». هدف او آن بود تا افراد تنبل، کم دل، ناصادق و بی استعداد به تشکیلات راه نیابند. روزی از اعضای حلقه پیرامون معیار برای عضویت در یک سازمان انقلابی پرسید. هر رفیق ملاکی را پیشنهاد کرد. در پایان گفت: «عضو اصلی تشکیلات انقلابی کسی است که بالقوه و بالفعل حاضر به هرگونه فداکاری باشد.»

یکی از یاران قدیمی عزیزالله خاطره اش را از نخستین آشنایی با آن یل سرفراز اینگونه به یاد آورده است:

«عزیزالله فرزند حفیظ الله در قریه اوریاخیل ولسوالی پغمان زاده شد. پدرش افسر نظامی بود. او در سال ۱۳۴۷ شمسی از لیسهٔ غازی کابل به لیسهٔ شیرخان ولایت کندز سه پارچهٔ تبدیلی آورد. دلیلش آن بود که پدرش به لوای سرحدی این ولایت انتقال یافته بود. عزیز شاگرد لایق، جوان معقول، خوش سیما و خوش برخورد بود. او در مدت کوتاهی توانست در محیط جدید جا بیفتد و در میان هم صنفانش از شهرت و محبوبیت خوبی برخوردار شود.

بتاریخ یازدهم و دوازدهم جوزای سال ۱۳۴۷ برای اولین بار شاگردان لیسه شیرخان کندز به پشتیبانی از اعتصاب غذایی شاگردان دارالمعلمین ولایت کندز دست به مظاهره زدند. نبود تجربه و ضعف مدیریت باعث گردید که این مظاهره کمبود هایی داشته باشد. مدیر مکتب، معلمین و قوماندان امنیه به همراهی پولیس وارد صحنه شدند. ترس و تشویش بر روان ها سایه افکند. قوماندان عتاب آمیز از شاگردان پرسید: «چه گپ است؟» جوان نترسی پا پیش گذاشت و فریاد زد: «مظاهره!» او غیر از عزیزالله کسی نبود. قوماندان مظاهره را غیرقانونی خواند. عزیز به تیزی پرزه کاغذی نوشت و همراه با جزوهٔ قانون اساسی به قوماندان سپرد و گفت: «مطابق قانون اساسی مظاهرهٔ مسالمت آمیز حق مردم است.» در این هنگام یک تن از مظاهره چپان سخنرانی کوتاهی کرد. این سخنرانی مورد استقبال شاگردان قرار گرفت و روحیهٔ آنها را بالا برد. عزیزالله وقت را از دست نداد و بر دیوار لیسه بالا شد و این شعر را با آواز بلند خواند:

غٹان غٹان نیکان نیکان پیدا دی دوی خو له خایه جنتیان پیدا دی
خی چه خوارانوته جنت وگتو چی دوی له موره دوزخیان پیدا دی

شاگردان از مکتب بیرون شدند و خود را به چوک کندز رساندند. در آنجا میتنگ بزرگی تشکیل شد و با خواندن اشعار و توضیح اهداف مظاهره ادامه یافت. مردم نیز در صف مظاهره چپان جای گرفتند. در این هنگام عزیزالله ابتکار عمل

را در دست گرفت و مظاهره را انتظام بخشید. در جریان مظاهره مسوولین تعیین شدند. روی پارچه سفیدی با خط سرخ شعاری نوشتند. بعد از دو روز مظاهره، محمودحبیبی والی کندز با اراکین بلند رتبه و تعدادی از متنفذین محلی آمدند. مظاهره چپان خواسته های شان را کتبی به محمودحبیبی دادند. محمودحبیبی فی المجلس این خواسته ها را پذیرفت و وعده عملی شدن داد. مظاهره چپان به مرکز شهر آمدند. صحبت هایی روی وحدت و مبارزه صورت گرفت و ختم مظاهره اعلان گردید.

بعد از آنکه مظاهره پایان یافت، محمود حبیبی به مدیریت معارف کندز دستور داد تا هرچه زود تر محرکین اصلی مظاهره را به مقام ولایت بفرستد که تعدادی معرفی شدند. آنهایی که توبه نامه دادند و اظهار پشیمانی کردند، واپس به مکتب رفتند، اما عزیزالله و محمد سرور که زانو زدن در برابر ستم پیشگان را عار می شمردند، به زندان فرستاده شدند. دوسیه این دو تن به محکمه فرستاده شد و محکمه حکم رهایی شان را صادر کرد.

عزیزالله امر امتحان سامع را از وزارت معارف گرفت و صنف دوازدهم را در تخار به پایان رسانید. در سال ۱۳۴۸ در امتحان کانکور شرکت کرد و در پوهنخی ساینس پوهنتون کابل شامل شد. محیط دانشگاه صفحه جدیدی را در زندگی سیاسی و فعالیت های مبارزاتی عزیزالله گشود. در سال ۱۳۴۹ به همراهی روان شاد استاد آصف پغمانی و سیدعبدالحکیم با عبدالمجید کلکانی دیدار کردند. نتیجه این ملاقات همکاری مشترک سیاسی و پیمان رفاقت مجید و عزیز بود، رفاقتی که تا پایان زندگی سرفرازانه عزیز چون کوه بابا پا برجا ماند.

بعد از فراغت از پوهنخی علوم در لیسه پغمان بصف معلم کیمیا مقرر گردید. درین مرحله جنبش دچار تشقت و پراگندگی شده بود. جمهوری سردارمحمد داوود به تظاهرات خیابانی و مبارزات مسالمت آمیز میدان نمی داد. عزیز فعالیت های سیاسی مخفی را صبورانه و عاشقانه پیش می برد و عضو رابط عبدالمجید کلکانی با افراد و گروه های سیاسی بود.

وی زیر رهبری مستقیم عبدالمجید کلکانی در زمینه وحدت و پیشرفت جنبش انقلابی سعی بلیغ به خرج داد. در رابطه به امنیت رفیق مجید بسیار دقیق و کوشا بود. چونکه ارزش شخصیت و حضور او را در پهنه مبارزه انقلابی، کارهای جبهه ای و امور نظامی به خوبی درک میکرد. بارها به شهید کلکانی میگفت: "همه کارها خوب پیش خواهد رفت، در صورتی که رهبری و راهنمایی شما باشد. ارزش و اهمیت شما را من در جامعه می بینم."

حال که از استاد آصف پغمانی سخن به میان آمد، دین خود می دانم که چند جمله ای در باره او نیز بگویم: آصف جان فرزند حاجی اسماعیل چندل بایی بود. آصف در رشته فزیک در کشور آلمان تحصیل کرده بود. او انسانی جدی و مبارزی انقلابی بود که در مسایل ساینسی توانایی خاصی داشت. او به چخانسور تبدیل شد. یکسال در آنجا به شاگردان درس داد. شاگردان همان دوره به پوهنخی طب و انجینری کابل کامیاب گردیدند. آصف جان گرچه از لحاظ خانوادگی زندگی خوب داشت ولی زندگی را در فقر و فاقه گذرانید. همه یاران به شمول رفیق مجید او را آصف جان صدا می کردیم و احترام بزرگی اش را به جا می آوردیم. خصوصیات و سخنان منحصر به فرد داشت. مثلاً می گفت: "به روشنفکر افغان هر وظیفه ای که بدهی انجام می دهد ولی اگر برایش گفته شود که یک بوجی آرد را به پشت خود بگیر و از پیش روی لیلیه پوهنتون بگذر، پایش می لنگد و هزار بهانه می آورد."

استاد آصف حافظه بسیار قوی داشت. ده ها وعده را با نام و زمان و مکان به حافظه می سپرد و در یادآوری آن اشتباه هم نمی کرد. جوانی مقبول داشت. خوش صحبت و دقیق بود. وقتی صحبت می کرد، شنوندگان را تحت تأثیر قرار می داد و هر یکی فکر می کرد که طرف صحبت منم. یاد همه مبارزان انقلابی وطن گرامی باد! (ع)

شریف جوانی بود تندرست، شاد، سرشار از انرژی، با استعداد و خوش قیافت. او سخنوری پُر توان و سیاستمداری نکته دان بود. صحبت هایش به شیرینی خودش می ماند. تربیت ده ها روشنفکر انقلابی و گسترش تشکیلات قبل از «ساما» و بعد از «ساما» در مناطق پروان، کاپیسا، کوهدامن و جا های دیگر، بیشترین مرهون رهنمایی، پشتکار، توجه و زحمات استاد عزیزالله بوده است. هر درختی که بعد ها به ثمر نشست، در غرس نهال آن مستقیم یا غیر مستقیم استاد عزیزالله سهمی داشته است. او تشکیلاتچی ماهری بود. می توان گفت که او در این زمینه تبحر و استعداد ویژه داشت. به امر پنهانکاری و سانترالیسم دموکراتیک اهمیت خاصی قایل بود. حاضر نبود یک سر مو هم از اصول بگذرد ولی در تاکتیک همواره انعطاف نشان می داد.

دوست ارجمندی که تازه با او آشنا شده ام، سید بابا نام دارد. او اکنون در شهر اشتوتگارت جرمنی زندگی می کند. سیدبابا به تاریخ شانزدهم ماه می سال روان به من تیلیفون کرد و پیرامون شخصیت استاد عزیزالله چنین گفت:

« کودتای منحوس ثور پیروز شده بود. من در صنف دهم لیسهٔ پغمان درس می خواندم. استاد عزیزالله معلم مضمون کیمیا بود. استادی به آن لیاقت و کوشایی ندیدم ام. همه او را به صفت یک استاد دانا و دلسوز و انسان عیار، می شناختند. نام نیکویش باعث شده بود که شاگردان و معلمین مریدش شوند. ادارهٔ مکتب مارش بزرگی را به پشتیبانی از رژیم جدید به راه انداخت. استاد عزیزالله همراهی دو تن از رفقای سیاسی اش، استاد غنی و استاد سیدعلی ایستادن در زیر بیرق وطن فروشان را ننگ شمردند و از صف هورا کشان خارج شده به گوشه ای رفتند. این حرکت آنها در آن موقع که بعضی از انسان های زبون خود را رنگ و آرایش می دادند، بالا تر از شجاعت بود. چندی بعد، خبرشدم که خلقی ها به خانهٔ استاد عزیزالله حمله کرده اند که خوشبختانه او قادر شد فرار کند. من که عاشق منش، دانایی و جرئت او بودم، از فرارش بی نهایت خرسند شدم. آرزو داشتم تا بار دیگر استادم را که هم عزیز بود و هم شریف، ببینم. از قضای روزگار این آرزو در خانهٔ مامایم که رفیق سیاسی استاد بود، برآورده شد. من ناگهانی داخل خانه شدم. استاد از مامایم پرسید: «این جوان در مکتب شاگرد من نبود؟» مامایم گفت: «بلی، خواهرزادهٔ من است و یکی از علاقمندان ما.» استاد آرامش یافت. من خود را مفتخر می دانم که پس از آن تاریخ پیرو مکتب سیاسی استاد عزیزالله و عبدالمجیدکلکانی شدم. این را هم بیاد دارم که چند باری که در مسیر راه تلاشی شدید بود، استاد از راه دشت چمتله و کاریز میر از پغمان به شمالی رفت و آمد کرد و مامایم افرادی را به عنوان راه بلد با او همراه ساخت. باری من هم افتخار هم سفری او را داشتم. شب هنگام هر دوی ما، از ده ارباب پغمان حرکت کردیم و از مسیر قرغه و دشت چمتله به کاریز میر رسیدیم. این واپسین دیدارم با او بود.

شهادت استاد به همان اندازه که ما را در ماتم نشانده، کار سیاسی ما را نیز صدمه زد. نام والایش جاودان باد! (سیدبابا)

رفاقت شریف و مجیدکلکانی اگرچه زمینی بود، اما رنگ و رایحهٔ روحانی داشت. می توانم بگویم که چیزی بود فرا تر از قول و قرار های متعارف. رشتهٔ این پیوند را آرمان مشترک شان گره زده بود. آرمانی که برای طرفین بالا تر از هر متاعی ارزش داشت. کسانی که در آن فضا و هوا نفس کشیده اند، می دانند که رابطهٔ مجید با حلقهٔ یارانش به حد اعلائی از پختگی و اعتماد رسیده بود. این اعتماد صرفاً بر پایهٔ احساس و عواطف استوار نبود، بل ریشه های این درخت تناور در زمین آگاهی و تجربه فرو رفته بود. مجیدکلکانی استعدادی بود « که وجود خود را در حقیقت نشان داده» بود. این گفته هم یقینی است که قدرت یک رهبر تنها مربوط به خصوصیات فردی او نیست بلکه مربوط به درجهٔ تمایل و اعتمادی است که دیگران به او دارند.

خلاصه اینکه: شریف به عبدالمجیدکلکانی عشق می ورزید و مجید شریف را چون مردمک دیده عزیز می داشت. من بار ها از زبان شریف شنیده ام: «رفیق مجید ملجاء امید جنبش انقلابی کشور و مردم ما است. همه ما در حفظ و سلامت او وظیفه داریم. من از روزی می ترسم که او در میان ما نباشد، آن وقت بر سر من چه خواهد آمد؟» به همین دلیل بود که حراست از مجید را در محراق توجه خود قرار داده بود. شریف از «تأثیر عمیق شخصیت ها در سرنوشت اجتماع» با خبر بود و این را هم می دانست

که جنبش انقلابی آنقدر قوی و عمیق نیست که به زودی و آسانی بتواند مجید دیگری تولید کند. بعضی موقع ها، شریف به جای مجید به ملاقات ها می رفت و حتی از نام مجید صحبت می کرد. بی جهت نیست که استاد عزیزالله را «عصای مجید» یا «عصای پیر» می نامیدند. این لقب به جا و به مورد مایه افتخار برای شریف و درسی و عبرتی برای ما است.

مجید کلکانی در دل طوفان ها زندگی کرد. از ده ها دام و توطئه دشمنان جان سالم به در برد، اما همینکه یارانی چون شریف و شریف ها به قربانگاه رفتند، دشمن او را شکار کرد. سامایی ها معتقد اند که یکی از عوامل به دام افتادن عبدالمجید کلکانی این بوده که دشمن دور و بر او را خالی کرد و بار سنگین مسوولیت ها بر دوش او افتاد.

استاد نصیرمهرین شخصیت ارجمندی است که از پیشینه جنبش سیاسی افغانستان اطلاعات دست اول دارد. از جناب شان خواهش کردم تا پیرامون زندگی سیاسی استاد عزیزالله چند جمله کوتاه بنویسد. استاد خواهش را با گشاده رویی پذیرفت. یادداشت او را بدون دخل و تصرف می آورم:

«... دوست ارجمند معلم عزیزالله دارنده نام مستعار شریف بود و گاهی هم با نام عزیز پغمانی یاد میشد. مانند چند تن دیگر، نخستین بار در یک جمع بزرگتر که از یازده تن تشکیل یافته بود، در نخستین کنفرانس سیاسی، گروه انقلابی خلقهای افغانستان حضور یافت.

این کنفرانس در زمستان سال ۱۳۵۴ در مکروریان کابل دایر شد. پیش از دایر شدن کنفرانس برای سایر شرکت کننده گان مطرح شد که در باره شرکت مجید شهید ویا رفقای از آنها چه نظر دارید؟ با آنکه همه پیشتر از نزدیکی سیاسی دوگروه مطلع شده بودند، این پرسش با پاسخ بسیار صمیمانه و مثبت مواجه گردید.

رفیق عزیز، در کنفرانس بیشتر به سخنان دیگران توجه داشت و خود فقط در لحظات فارغ بودن کنفرانس از مباحثات، آهسته، آهسته افراد نیازمند اطلاع از اشخاص را کمک می رسانید.

در ختم کنفرانس به عنوان عضو مرکزیت مسوول امور نظامی انتخاب شد. ...

پس از تبارز اختلافات ناچیز و چاق شدن بی لزوم آنها، کنفرانس دوم به راه افتاد که طی دوماه بیش از شش جلسه داشت. رفیق شریف در تمام جلسات حضور داشت و کم صحبت می کرد. یکی از دلایل آنرا میتوان در احترام به حضور مجید شهید یادآوری کرد. محتمل است که از نظر وی وقتی مجید حضور دارد و به بحث می پردازد و حق مطلب ادا می شود پس لزومی به صحبت های تکراری را نمی دید...

در اوضاعی که کنفرانس ادامه داشت و قرار بود چندی بعد برخی نوشته ها فراهم شوند و بعدتر گروه نام سازمان انقلابی خلقهای افغانستان را بگیرد، وضعیت به شکل " ... پرسش انگیز " (عاریت از سخنان مجید شهید) و گواهی نویسنده این سطور، به سوی انحلال طلبی و انشعاب زیانبار سمت و سو یافت.

مجید شهید به عنوان مسوول کمیته تشکیلات، روی اعضا را بوسید و با تأثر خدا حافظی کرد...

اما چند روز سپری نشده بود که رفیق شریف به دیدن چند تن از اعضای گروه انشعابی رفت و با ابراز تأثر از وضعیتی که پیش آمده بود، با روی بوسی و صمیمیت و آرزوی اینکه " برای آینده در برابر هم روی بمانیم و پشیمان نشویم ... " خدا حافظی کرد. در خاتمه دیدار آرزوی که به دیدن توریالی دهقانی شهید رفته بود، کمر بند خویش را به رسم نشانی برای او داده بود...

پس از جدایی محفل رفقای شمالی و یا دوستان مجید شهید از گروه انقلابی در زمستان ۱۳۵۷ خورشیدی، در یکی از نشستهای وحدت طلبانه چهار نفری حضور داشت. هنگامی که سخن از گذشته ها با شکایت ها و تبرئه جویی ها

رفت، رفیق شریف با وقار و نگاه ملیح گفت: "وقت کم است. خوب در دونیم سال پیش نان و حلوا تقسیم نشد. حالا خود را برای آینده آماده کنیم. بیاید از گذشته گرایایی صرفنظر کنیم..." در همین نشست سخن و اصطلاحی را از زبان مولانا باعث آورد که "روشنفکران اطو کرده" است. گفت از آنها کاری ساخته نیست...

همزمان با این نوع جلسات که پیامد نخست کمیته هماهنگی وپسانتر ساما شد، گروه های برای قیام ها تدارک می دیدند. رفیق شریف تا هنگام دستگیری مسؤولیت تأمین ارتباط با سایر گروه های را داشت که قرار بود قیام دوم سرطان را شروع کنند.

در نشست نامگذاری و تأسیس ساما، عضو کمیته تشکیلات ساما شد. اما چند هفته سپری نشد که با تعدادی از سایر رفقا دستگیر شد. . . «(نصیرمهرین)

کتاب «تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم» نوشته انگلس را ذریعه ماشین گستدر چاپ و تکثیر کرده بودیم. تعدادی از این کتاب ها را قرار دستور شریف به کابل بردم و به آدرس معلومی تسلیم دادم. مطابق قرار قبلی به چهار راهی دهبوری رفتم. شریف با موتورسایکل آمد. پیش از سلام و کلام پرسید: «چیزی میزی آوردی؟» خندیدم و اطمینان دادم. نور رضایت و شادمانی در چهره اش تابیدن گرفت. قرار دومی بستیم. عصر همان روز به وعده گاه رفتم. شریف آمد و گفت: «پشت سر بنشین.» موتورسایکل به راه افتاد و پشت دروازه خانه ای توقف کرد. شریف به دروازه کوید. کودکی آمد و دروازه را نیمه باز کرد. شریف صدا کرد: «دروازه را خلاص کو!» موتور ساینکلس را داخل برد. من و شریف از کوچه باریکی که در قسمت عقبی حویلی کشیده شده بود رفتیم و داخل خانه شدیم. من برای بار اول بود که به خانه زنده یاد حسین جان طغیان رفته بودم. شریف گفت: «رفیق! من با رفقا وعده دارم. تو نان بخور و استراحت کن. معلوم نیست که چند بجه شب می آییم.» خواب به چشمانم نیامد. ساعت های دو بجه شب بود که شریف آمد. پرسید: «خواب نبودی؟» گفتم: «خوابم نبرد.» گفت «بیا که در هوای آزاد قدم بزنیم و با هم قصه کنیم.» از پیشروی خانه سرک خامه ای می گذشت. متصل این سرک دریا بود. شرشر آب سکوت شب را می شکستند. از دور صدای چوکی دار شنیده می شد که با تمام قدرت فریاد می کشید: «خبردار!» من و شریف کنار دریا قدم می زدیم و صحبت می کردیم. غیر از من و شریف احد من الناس در آن موقع شب دیده نمی شد. همه به خواب رفته بودند و شریف در باره آزادی و خوشبختی آنها برنامه می ریخت. نمی دانم که تا چه زمانی آن سرک را گز و پل کردیم؟ شریف گفت: «من می روم. تو برو بخواب. فردا کارهایی را که گفتم انجام بده و بطرف پروان برو.» دوباره داخل کوچه شدم و از دروازه عقبی داخل خانه رفتم. به روز چیزی نمانده بود. صلاح ندیدم بخوابم، زیرا ترسیدم که نشود در خواب بمانم و به وظایفم نرسم. هوش و حواسم به شریف بود. نگران سلامتی اش بودم. شریف آرامش نداشت. شب یکجا جلسه می داشت و روز جای دیگر. برای انجام کارهای سیاسی به نقاط دور دست کشور سفر می کرد و برای گسترش و اعتلای جنبش انقلابی کشور عرق می ریخت. در بعضی حالت ها در یک شبانه روز دو ساعت می خوابید. در برابر اصرار رفقا که باید استراحت کند، یک پاسخ داشت: «بعضی ها عقیده دارند که خواب عادت است نه ضرورت.»

رفیقی که از بردن نامش معذورم، پیش از من با شریف آشنا شده بود. او حکایت های آموزنده ای از شریف دارد که یکی از آن را امانتدارانه می نویسم:

«معرفت من و رفیق شریف به سال های دور بر می گردد. بار اول او را در خانه مضطرب باختری(اسحق نگارگر) دیدم. خانه مضطرب در منطقه جوی شیر کابل بود. او در آن وقت با رفیق مجید در یک خط فکری - سیاسی مبارزه می کرد. همه ما به مضطرب باختری و شادروان انجنیر عثمان احترام فراوان قائل بودیم. بخش اصلی این احترام بخاطر نقش فعال شان در مبارزه مشترک ما بود. رفقا هر آنچه در توان داشتند، در خدمت آنها قرار داده بودند. مضطرب از خانه اش به جای دیگری نقل مکان می کرد. شریف کراچی آورد. اسباب و لوازم خانه را روی کراچی بار کردیم. شریف

کمتر به من موقع داد تا در قسمت بار زدن و انتقال کالا سهم بگیرم. با اخلاص و ارادت کراچی را کش می کرد. از سر و روی و لباسش عرق می چکید. عرق هایش را پاک می کرد و به کار ادامه می داد. کالا را به آدرس جدید انتقال دادیم. وقتی کار تمام شد، رو به شریف کرده گفتم: «رفیق، زیاد مانده شدی.» پاسخ داد: «این کار یک ضرورت است. برای پیشرفت مبارزه آدم باید جانش را فدا کند.» (ش)

زندگی مخفی

عزیزالله در لیسهٔ پغمان معلم بود که کودتای ثور اتفاق افتاد. او چون خاری در چشم رژیم خلقی- پرچمی می خلید. جاسوس های رژیم او را زیر نظر داشتند تا در فرصت مناسب شکارش کنند. عزیزالله این را می دانست و همراه گوش به زنگ بود و پا در رکاب. کنار دریای پغمان (منطقهٔ چندل بایی) خانه ای را به کرایه گرفته بود. من در همین خانه دو بار رفته بودم. ماه اسد سال ۱۳۵۷ بود که شب هنگام خلقی ها به خانه اش حمله بردند. خودش رویداد آن شب را اینگونه قصه کرد: «رفقا در خانه ام جلسه داشتند. سگ جفیدن گرفت. خانمم با شتاب پشت دروازه رفت. وقتی خانمم دروازه را باز کرد، خلقی ها هجوم آوردند. خانمم در را با سرعت و شدت بر رخ آنها زد و بست. سگ نیز بر آنها یورش برد. این دو کار، به ما فرصت داد تا از دیوار مقابل که خوشبختانه زیاد بلند نبود، بپریم و فرار کنیم. وقتی خلقی ها داخل خانه شدند، دود سگرت در فضای اتاق پیچیده بود. بالشت ها روی فرش پراکنده بودند و خاکستردانی پر از فلترهای سگرت بود. گپ روشن بود. همه جا را پالیده بودند، اما چیزی نیافتند. نجات خود و رفقایم را مرهون جرئت و فداکاری همسرم می دانم.»

شریف به زندگی مخفی رو آورد. با وجود اختناق شدید، پیگرد و محدودیت های زندگی مخفی، تب و تلاشش را در مبارزه دوچندان ساخت. دورانی رسیده بود که سستی و زیرالاشه نشستن ننگ شمرده می شد.

کنون گاه رزم است و آویختن نه هنگام ننگ است و بگریختن

(فردوسی)

عمال رژیم کودتا وحشیانه و سیستماتیک به جان و مال و ناموس مردم می تاختند. در چنین اوضاعی برخی از گروه ها و افراد چپ انقلابی برای تأسیس یک سازمان واحد به رایزنی پرداختند. پس از چندین جلسه و مباحثه سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) تأسیس شد که نقش شریف در این رویداد تاریخی بسیار ارزنده و متبازر بود. شریف یکی از یازده تن اعضای شرکت کننده در کنفرانس مؤسس «ساما» بود که در کمیتهٔ تشکیلات «ساما» عضویت داشت.

حزب دموکراتیک خلق افغانستان کرد را به استخوان مردم رسانیده بود. دامنهٔ مخالفت و مقاومت مردم با این دراکولای خون آشام روز تا روز فراخ تر و محسوس تر شده می رفت. در حقیقت، خلقی- پرچمی ها روی آتش فشان خشم مردم اطراق کرده بودند. جنبش های خود جوش مردمی سر بالا می کرد. همه در جستجوی قهرمان بودند. در هیچ جلسه و محفلی نبود که نام از عبدالمجید کلکانی و از دلآوری، تسلیم ناپذیری، لیاقت و محبوبیتش برده نشود. شخصیت های ملی و نمایندگان جنبش های توده ای با فرستادن پیک و پیام به مجید و رفقایش خواهان ارتباط و همکاری شدند. رفقای ما در برابر این حرکت ها بی تفاوت نماندند. رفیق شریف عضو رابط با نمایندگان این جنبش ها بود.

ظاهر پرسپویان از آشنایی و همکاری سیاسی اش با عزیزالله خاطرات بیاد ماندنی ای دارد که پاره ای از آن را در اینجا نقل می کنم:

«سال ۱۳۵۷ خورشیدی را به خاطر می آورم. ما تازه از بدنهٔ محفل انتظار جدا و به تشکیلات محفل شمالی پیوسته بودیم. استاد عزیزالله که من او را به نام شریف می شناختم، مسوول امور سیاسی و تشکیلاتی ما تعیین گردیده بود.

در حلقه ما علاوه بر من، سید آقا، احمد میر، امین الله و دو تن دیگر عضویت داشتند. در نخستین دیدار، پیرامون مسائل تشکیلاتی به شریف گزارش دادیم. فکر می‌کنم در مجموع شش بار با شریف جلسه گرفتیم. درست یادم نمانده که چندمین جلسه ما با شریف بود؟ این جلسه در منطقه خیرخانه برگزار شده بود. در پایان جلسه، شریف سخن را به طرف بحرالدين باعث، حفیظ آهنگر پور و رفقای دیگر که در زندان دهمزنگ بودند، برد. او گفت: "بر اساس شناختی که ما از ماهیت رژیم کودتا داریم و شناختی که خلقی‌ها و پرچمی‌ها از باعث و حفیظ دارند، آنها را از زندان رها نمی‌سازند. پیش از آنکه دولت دست به کدام تصمیم خطرناک بزند، ما باید دست به کار شویم. قرار معلوم حفیظ رابطه اش با ظاهر بامداد، قوماندان محبس قلعه جدید دهمزنگ خوب است. در ضمن، زندانیان می‌توانند تا دروازه دوم پایواز های شان را همراهی کنند. از این چانس‌ها باید استفاده کرد. این رفقا از داخل بجنیند، ما از بیرون دست به کار می‌شویم و آنها را فرار می‌دهیم."

شریف به من وظیفه داد تا موضوع را با باعث و حفیظ در میان بگذارم. پنجشنبه‌ها روز ملاقات زندانیان تعیین شده بود. من به قلعه جدید رفتم. پیام شریف را به حفیظ رساندم. در آن روزها دستگیر پنجشیری نزد باعث و حفیظ رفت و آمد داشت و به آنها وعده خلاصی داده بود. حفیظ در پاسخ گفت: "دو روز پس با دستگیر پنجشیری وعده دارم. ببینم که او چه گفتنی دارد. برای استاد شریف بگو که چند روزی صبر کند." هنوز نقشه فرار دادن حفیظ و یارانش روی دست گرفته نشده بود که مولانا باعث به بهانه مرضی به شفاخانه علی آباد بستری شد و به تاریخ ۲۴ اسد ۱۳۵۷ به کمک افراد دیگری، از شفاخانه فرار داده شد. (باعث به تاریخ نهم دلو همان سال دوباره دستگیر گردید) فرار مولانا سبب شد که حفیظ و رفقاییش به زندان پلچرخ منتقل شوند.

یادم نمانده که دیدار بعدی ام با شریف به چه مناسبتی بود؟ وعده گاه ما در ساحه سرک اول دهمزنگ نزدیک سینمای بریکوت بود. شریف پیراهن و پتلون سیاه رنگ به تن داشت. هر دوی ما قدم زنان تا کارته چهار رسیدیم. من در باره رساله پسمنظر از او سوال کردم. پاسخ شریف کوتاه بود: "پسمنظر لحن تند دارد. بیشترین احساسات در آن به کار رفته. به یک بازنگری جدی ضرورت دارد."

بار دگر، شریف را در سال ۱۳۵۸ در ساحه چهلستون دیدم. من قبل از او در خانه ای که محل قرار ما بود، رفته بودم. شریف داخل خانه شد. تبسم ملیحی بر لبان داشت. چشمانش برق می‌زد. از سیمایش دانستم که خبر خوشی به گفتن دارد. حدس من به یقین مبدل شد. اولین اعلامیه سازمان آزادیبخش مردم افغانستان (ساما) را به دستم داد و تأسیس سازمان را مبارکباد گفت. وجودم لبریز از نشاط و غرور شده بود. دنیا را به من بخشیده بودند. اگر کمرویی ام مانع نمی‌شد، به شکرانه تأسیس «ساما» از جا می‌جهیدم و روی شریف را بوسه باران می‌کردم.

شریف انسان آگاه، انقلابی آرمان‌گرا، سیاستمدار مدبر و عملورز بود. صحبت‌های شیرین می‌کرد. تحلیل‌های داهیهانه اش هنوز در ذهنم باقیست. رفیق زحمت‌کشان بود و خار دیده ستمگران. مانند نام مستعارش شریف بود و شریف باقی ماند. یکی از ستاره‌های درخشان محفل شمالی، ساما و جنبش چپ کشور به شمار می‌رفت. یار و یاور عبدالمجید کلکانی، تکیه‌گاه و سخنگوی او بود. همین اوصاف بود که رفقا او را «عصای پیر» نام گذاشته بودند.

پس از گرفتاری شریف، مدتی رابطه ام با رفقا قطع شد. رفیق سخی این رابطه را برقرار ساخت. در پیوند با جبهه پنجشیر قرار شد مجید کلکانی را ملاقات کنم. سخی این ملاقات را سر براه کرد. ملاقات در منطقه کوه سنگی برگزار شد. به ادامه صحبت‌ها مجید از شریف یاد کرد و انده‌گینه گفت: "تا هنوز موفق نشده ایم روابط رفیق شریف را تنظیم کنیم. امیدوارم او زنده بماند." وقتی مجید سخن می‌زد، من به چشمانش نگاه می‌کردم. متوجه شدم که چهره نازنین مجید تغییر کرد و من به عمق صمیمیت مجید و شریف پی بردم. یاد شان گرامی باد! (پرسپویان)

با پیروزی کودتای ثور رفقای شناخته شده حوزه ما به زندگی مخفی رو آوردند. زندگی مخفی دشواری های خودش را داشت. کسی نمی توانست بازار برود و برای خود لباس بخرد. اکثریت رفقای مخفی لباس زمستانی و پاپوش مناسب نداشتند. شریف که هیچ چیزی از نظرش پنهان نمی ماند، به این مشکل رسیدگی کرد. قرار شد رفیقی برای ما لباس بخرد. شریف به من هدایت داد تا به وعده جای بروم و لباس ها را تسلیم بگیرم. شام بود. موترها از سرک پروان - جبل السراج تیر می شدند. موتری نزدیک شد و مطابق قرار قبلی چراغ داد. من نیز چراغ دستی ام را روشن و خاموش کردم. موتر توقف کرد. خیرجان و فقیرکلکانی که نام مستعارش حنیف بود، داخل موتر بودند. درون موتر نشستیم. موتر تا نزدیک خانه یکی از رفقا رفت. بوت های جدید، جاکت و پتو را به خانه انتقال دادیم.

تشکیلات حوزه ما گسترش یافته بود. جلسات کمیته ما زمان بیشتری نیاز داشت. شریف از کابل آمد. یک روز تمام با او جلسه کردیم ولی برخی از کارهای مهم ایجاب بحث بیشتر را می کرد. رفقای کمیته از شریف خواستند تا شب آینده را نیز بماند. او گفت «با رفیقی وعده ضروری دارم. اگر نروم کار مهمی از دست خواهد رفت.» من هنوز زندگی علنی داشتم. به من وظیفه داد تا پیامش را به رفیقی که با او قرار ملاقات داشت، برسانم. حسب دستور شریف به بازار قلعه مراد بیگ پیاده شدم و از بازار گذشتم و به دست راست در اولین سرک پیچیدم. از پشت تپه کسی سر بالا کرد. او مرا شناخته بود. فقیرکلکانی پیش آمد. دلم لرزیدن گرفت. در دو صد متری ما خلقی های مسلح مشغول گشت زنی بودند. به فقیر گفتم: «در بازار خلقی های مسلح ته و بالا می روند.» فقیر لبخندی زد و پاسخ داد: «اینجا منطقه خود ما است. سر شان زور استم.»

من هیچگاهی خودم را با کسی همطراز ندانسته ام ولی به شهامت رفقایم غبطه خورده ام که ایکاش مانند آنها بودم!

پیام را به فقیر رساندم و خودم دوباره به طرف پروان حرکت کردم.

دو روز به بهار سال ۱۳۵۸ مانده بود. موضوعی پیش آمد که ضرورت به مشورت شریف داشت. رفقای محل مرا وظیفه دادند تا شریف را ببینم. شریف گفته بود که مرا از طریق خیرجان (برادر عطاجان و سلطان) می توانی پیدا کنی. نزد خیرجان به حصه اول خیرخانه رفتم. شب را در آنجا ماندم. خیرجان برنامه ملاقاتم را با شریف رو براه کرد. خیرجان از من خواست تا پیش از دیدار شریف سری به انستیتوت پولیتخنیک کابل بزنم. در آن هنگام خیرجان به حیث مامور آن انستیتوت کار می کرد. با هم قرار گذاشتیم که در ساعت معین کنار دروازه پولیتخنیک ایستاده شوم. وقتی به محل قرار رسیدم، خیرجان پیشروی دروازه ایستاده بود. از بکسش چند برگ کاغذ را بیرون کشید و به دستم داد. لحظه خدا حافظی لبخندی زد و گفت: «رفیق جان! این نامه مهم و سری را به دست رفیق شریف بده. ببخشید که نامه را نتوانستم داخل پاکت بگذارم.» گفتم: «دلت جمع باشد. نمی خوانمش.» پرسید: «شب خانه می آیی؟» پاسخ دادم: «اگر شد، می آیم.» نامه را داخل جیب بغلی ام گذاشتم. حس می کردم آهن داغی را روی قلبم جا داده ام. از هم جدا شدیم و من پای پیاده به طرف قلعه شاده (محل ملاقات با شریف) حرکت کردم. از کنار سرک سیلو به سوی قلعه شاده می رفتم تا به وقت معین در کوچه ای که با شریف وعده داشتم، برسم. خیرجان به من گفته بود که پیشروی کوچه، یک غرفه تلیفون است. به وقت معین داخل کوچه شو و شریف از آنطرف کوچه به سویت می آید. وقتی به محل قرار رسیدم، دو دقیقه به زمان تعیین شده مانده بود. رو بروی کوچه، کنار غرفه تلیفون ایستادم تا این دو دقیقه سپری شود. متوجه شدم که شریف در دهنه کوچه رسیده است. پتوی شتری رنگ به دورش پیچیده بود. با اشاره دست به من فهماند که داخل کوچه شوم. با هم دست دادیم. پرسید: «چرا داخل کوچه نشدی؟» گفتم: «هنوز دو دقیقه از وقت مانده است.» گفت: «راست می گویی، مگر دلم را طاق نگرفت.» نامه خیرجان را به او تسلیم کردم. در کوچه های پیچیده قلعه شاده در کنار هم راه می رفتیم و با هم صحبت می کردیم. نزدیک محلی رسیدیم که در آنجا مرده ها را می شستند (غسل می دادند). شریف گفت: «اینجا بنشین تا من برگردم.» خودش رفت و من حدود نیم ساعت در انتظار ماندم. شریف بازگشت و دستم را گرفت و گفت: «امر مخفی شدنت را گرفتم. سر از امروز یاغی هستی.» شریف صحبت هایش را با عجله تمام کرد. با هم دست

دادیم و هر کدام پی کار خود رفتیم. با تأسف زمان رخصت نداد که شب نزد خیرجان بروم. دریغا که این آخرین دیدارم با او بود. یاد ارجمندش گرمی باد!

شریف تنها به زندگی رفیق مجید توجه نمی کرد، زنده ماندن و سلامت هر رفیقی برایش مهم بود. در یکی از روزها از روی تصادف من با خلقی های مسلح سر خوردم. یک شانس نیک سبب شد که نجات بیابم. جریان را به شریف گزارش دادم. شریف ناراحت شد و گفت: «اگر دستگیر یا کشته می شدی، کار بدی می شد. بعد از این، هر جا که می رفتی رفیقی را با خود همراه کن.»

رفیقی زیر تعقیب دولت «خلقی» بود. وضعیت را به شریف گزارش دادم. گفت: «حتماً مخفی شود.» تراکم مسایل باعث شد که در این رابطه کمتر صحبت شود. جلسه ما پایان یافت. عصر روز بود. شریف بطرف کابل می رفت. به من گفت: «تا نزدیک موتر مرا همراهی کن. در مورد مخفی شدن رفیق آخرین گپ ها را می زنیم.» در مسیر راه حرف زدیم ولی صحبت های ما ناتمام ماند. گفت: «جایی می نشینیم.» نزدیک به سرک یک درخت سنجد با شاخ و برگ تازه قد کشیده بود. زیر این درخت نشستیم و پیرامون تهیه جای و سایر نیازمندی های رفیقی که قرار بود مخفی شود، چند جمله ای گفتیم. چشمان شریف از فرط خستگی بسته می شدند. قلبم به درد آمد. به چشمان مقبولش نگاه کردم و گفتم: «رفیق، خودت کم غم داری که غم ما را می خوری. من خودم این مشکل را حل می کنم. دلت جمع باشد.» شریف تبسم شیرینی کرد و از جا برخاست و گفت: «پس، یک موتر را ایستاده کن.» کنار سرک ایستادم و موتر مینی بس را توقف دادم. شریف با شتاب داخل موتر رفت.

با شریف جلسه داشتیم. شب را به صبح رساندیم. قرار بود من با شریف کابل بروم. ساعت حدود ده صبح بود. من و شریف از خانه بیرون شدیم. وقتی کنار سرک رسیدیم، موتر فولکس واگن سرخ رنگ ایستاده بود. فقیر و خیرجان داخل آن نشسته بودند. این را هم بگویم که پس از مخفی شدن شریف، فقیرکلکانی یار و یاور همیشگی او می بود. سوار موتر شدیم و به طرف کابل حرکت کردیم. وقتی به نشیب کوتل خیرخانه رسیدیم، موتر بنز سیاه رنگ از کنار موتر ما عبور کرد. شریف به خیرجان گفت: «هله رفیق، به کدام سرک فرعی داخل شو!» خیرجان در اولین سرک فرعی موتر را دور داد. شریف گفت: «موتر اسدالله امین بود. وقتی موترش از پهلوی موتر ما گذشت، نگاه مشکوکی به سویم انداخت. نشود که مرا شناخته باشد.»

آخرین دیدار با شریف

گاهنامه سال ۱۳۵۸ خورشیدی فرجامین روز جوزا را نشان می داد. جوزای خونینی که زخم های عمیقی بر تن سازمان ما برجای گذاشته است. یکی از این زخم ها شهادت رفیق ملنگ عمار است که شام همین روز اتفاق افتاد. بلافاصله پس از شهادت عمار جمعی از یاران به ولسوالی بگرام در خانه یکتن از ارادتمندان عبدالمجیدکلکانی رفتیم. صبح که شد پسر صاحب خانه را به آدرسی که امکان پیدا کردن رفیق شریف بود، فرستادیم. خانه ای که ما در آن پناه برده بودیم، از کنارش سرک می گذشت. در روزهای عادی چند موتر در این سرک رفت و آمد می کردند. چاشت روز دوم سرطان ۱۳۵۸ بود که به یکبارگی رفت و آمد موتر ها زیاد شد. مردم از کابل فرار می کردند. میزبان خبر آورد که در چنداول قیام صورت گرفته است. شام همین روز بود که شریف آمد. در جمع ما هیچ یکی توان سخن زدن نداشت. اندوه ناشی از مرگ ملنگ عمار همه را گیج کرده بود. خاموش بودیم و چون مجسمه ای توان جنبیدن نداشتیم. سرانجام شریف لب به سخن گشود و با گلوی بغض گرفته گفت: «رفقا! بیایید سکوت را بشکنیم. من آمده ام که یک خبر خوش به شما بشنوام و یک خبر ناخوش از شما بشنوم. خبر خوش اینکه سازمان شما تأسیس شد ولی افسوس که رفیق دادمحمد(ملنگ) در میان ما نیست تا به گوش خود این خبر را می شنید، چیزی که سخت در انتظارش بود. دادمحمد نه اولین قربانی ما است و نه آخرینش خواهد بود. . . « جلسه ما پایان یافت. شریف با کوله باری از غصه صبح زود به طرف کابل رفت. ای وای که این آخرین دیدار ما با آن آموزگار والاگهر بود.

چند روز پس از رفتن شریف به کابل، در اثر حملهٔ اگسا به خانهٔ انجنیر عزیز واقع چهلستون کابل، داوود سرمد، رسول جرئت، حسین طغیان، انجنیر داوود منگل و انجنیر عزیز به دام افتادند. تاریخ دقیق این حادثه معلوم نیست. من، غیر مستقیم با برادر زنده یاد انجنیر عزیز تماس گرفتم. او دو تاریخ محتمل را یاد آور شد: نوزدهم و بیست و هفتم ماه سرطان سال ۱۳۵۸. آنچه او بطور یقینی باور دارد، روز این حادثه است که سه شنبه بوده. سه شنبه برابر با نوزدهم سرطان ۱۳۵۸ خورشیدی (دهم جولای ۱۹۷۹) می باشد. لیست پنج هزار شهید که در سال ۲۰۱۳ میلادی از سوی پولیس هالند به نشر رسید، تاریخ ۲۷ سرطان را نشان می دهد. در این لیست نام رسول جرئت، داوود سرمد، فقیر کلکانی و محمد عزیز (شریف) اینگونه به ثبت رسیده است:

کابل - افغانستان

#####

مورخ ۲۷ آذر ۱۳۵۸

رد	محمد رسول ولد جرئت کابل، کونه اند خوی، صاب و معلم	۵۰۲۳۳۵
رد	عبد العنان ولد غلام حیدر مسکونه پنجشیر مستخدم خارجی	۵۰۲۳۳۵
رد	شاه محمد ولد محمد جلیل مسکونه پنجشیر اشراف	۵۰۵۳۳۵
مائوئیت	عبد الجلیل ولد عبد الخلیل، کونده پنجشیر مامور توابع امنی یونتا اول	۵۰۶۳۳۵
رد	محمد اکرم ولد ولد مسکونه پنجشیر صاب و محصل	۵۰۷۳۳۵
رد	داوود سرمد ولد محمد عمر مسکونه قره باغ، محله بیگار صاب و معلم	۵۰۸۳۳۱
رد	فقیر کلکانی ولد عبد احمد مسکونه کلکان بیگار	۵۰۹۳۳۱
رد	محمد عزیز ولد حقیق نال مسکونه کونه پنجشیر، معلم	۵۱۰۳۳۱۲

رهبری «ساما» از حادثهٔ گرفتاری رفقا اطلاعی نداشت. وقتی از یاران دستگیر شده خبری نرسید، رفقا نگران شدند. من از زبان شاه محمد (پردل) شنیدم که شریف به همراهی فقیر کلکانی اراده کردند تا آنها را جستجو کنند. فقیر تفنگچه اش را گرفته بود، اما عبدالمجید کلکانی به او گفته بود: «رفیق! سلاح را نگیر که مسوولیت را سنگین می کند.» وقتی شریف و فقیر پشت دروازهٔ خانه ای که رفقا در آنجا دستگیر شدند رسیدند، افراد اگسا که در آن خانه کمین کرده بودند، این دو تن را نیز اسیر ساختند. عده ای از سامایی ها عقیده دارند که این استاد داوود سرمد بود که به همراهی فقیر کلکانی برای پالیدن رفقا رفته بود، نه استاد عزیزالله.

به هر حال، حادثهٔ چهلستون کابل فاجعه ای بود عظیم که زخم عمیقی را بر پیکر «ساما» و جنبش انقلابی افغانستان وارد آورد. راه یافتن به کنه و کیف این ماجرا مستلزم کند و کاو بیشتر و دقیق تر است. امیدوارم این مأمول روزی برآورده گردد.

شریف که خود را از چشم جلااد بیرحم تاریخ حفیظ الله امین و دست پروردهٔ تبهکارش اسدالله امین چپ می کرد، حالا در چنگ آنها گیر افتاده بود. پیش از آنکه عزیزالله به دست دشمن بیفتد، به ما گفته بود: «در شکنجه گاه صدارت اتاقی را به نام "اتاق چلوصاف" یاد می کنند. شکنجهٔ نهایی در همین جا صورت می گیرد. زندانی ای که مقاومت کند، به این اتاق برده می شود تا از او اقرار بگیرند.» و من تصورش را کرده می توانم که شکنجه گران «اگسا» او را در برابر چه آزمون سختی قرار داده اند؟ مسلم است که ایمان و مقاومت شریف در برابر شکنجه های جانیان درهم نشکست و سر به آسمان سایید. در پایان کار، دشمن زبون چه می توانست بکند، جز اینکه او را با ده جین برنامه، یک سینه سخن و گنجینه ای از اسرار به زیر خاک برد.

قرار گزارشی که به رهبری «ساما» رسیده بود، استاد عزیزالله تا خزان سال ۱۳۵۸ زنده بوده است. شاهد صحنه ادعا کرده که من عزیزالله را در صدارت دیدم که با شماری از زندانیان مشغول کار اجباری(شاقه کاری) بودند. لباس هایش خاک پُر و دست هایش گل آلود شده بود.

شریف که نمی توانست جای مجید را خالی ببیند، پیش از او خودش را قربان کرد. او می گفت: «آن روز مباد که من زنده باشم و مجید نباشد.» شریف درد خود را پیشبینی کرده بود، اما از دیگران را نه. این را حساب نکرده بود که پس از مرگ او و یارانش بر مجید چه خواهد آمد؟ وقتی عزیزترین یاران مجید از کنارش رفتند، در سن چهل سالگی موهای سرش سپید شد و در فراق یاران شب و روز پنهانی خون گریست. من از زبان رفیقی شنیده ام که پس از ششم جدی سال ۱۳۵۸ وقتی انجنیر سرور از زندان رها شد، با مجید دیدار کرد. انجنیر سرور در نگاه اول مجید را نشناخت. وقتی بجا آوردش، گفت: «وای رفیق! نشناختم. موهایت چقدر سپید شده!» مجید جواب داده بود: «از غم شما است.»

یاد جانباختگان آزادی و برابری گرامی باد!

نسیم رهرو

۱۸ جوزای ۱۳۹۹ / ۷ جون ۲۰۲۰